



این است زندگی ... !

« مجموعه داستان »

کیقباد یزدانی

\* این مجموعه داستان قرار بود در سال ۱۳۵۸ از سوی انتشارات شبگیر منتشر شود، اما مدیر انتشارات (همراه با اصل مجموعه داستان) مدتی بعد مفقود شد و دیگر خبری از او نشد.

## می خوانید:

۳	او
۳۱	از خواب تا بیداری
۴۳	راه حل
۶۴	این است زندگی ... ! ؟

او ...

اولین بار منزل حاج رحیم دیده بودمش. آن گوشه حیاط تک و تنها ایستاده بود و با پاهای ظریف و قلمی اش با خاک زیر پایش ور می رفت.  
چشمان سیاهش چون نوری ضعیف در تاریکی مطلق برق می زد. موی زرد و حنائی رنگش تا جلوی پیشانی اش آمده بود و «او» را زیباتر می نمود.  
اندام ورزیده و متناسبی داشت. پستانش بی اندازه بزرگ بود. انگار در آن باد دمیده باشند. اما مادر خوبی می توانست باشد. خیلی آرام بنظر می رسید. شاید همیشه اینطور بود.  
شاید با دیدن غریبه ها ... شاید ...

\*\*\*

کدخدا مرا آنجا فرستاده بود. پیغامی داشتم که باید می رساندم. حاج رحیم عبا بدوش و کلاه سفیدی بر سر و نعلینی بپا، لب حوض نشسته بود و داشت وضو می گرفت. زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد که مفهوم نبود و گهگاهی صدای سین و شین از آن بر می خاست.  
دخترهای حاجی با مادرشان رفته بودند حمام و «او» تنها مانده بود و همانطور گوشه حیاط با خاک زیر پایش بازی می کرد.

سلام کردم.

- سلام پسر. حالت چطوره؟

- خوبم... اقا ...

- حواسم اصلا سرجایش نبود، همه اش به فکر «او» بودم، به فکر این که روزی مال من بشود و من در آغوشش بگیرم و پیشانی اش را ببوسم و سر تا پایش را ببویم.

- چیه پسر؟

نگاهم را از گوشه حیاط گرفتم و به حاجی دادم:

- کدخدا گفته امشب شام بیاین اونجا؟؟؟ . مش غضنفر و حکیم باشی و شیخ صالح رو هم خبر کردم ...  
اونا هم میان.

سرش را می خاراند و به فکر فرو می رود. انگار می خواهد چیزی بگوید؛ اما قبل از آن که حرفی بزند ادامه دادم:

- اینطور که معلومه کار واجبی با شما دارن ... خودم شنیدم کدخدا با عیالش راجع به آسفالت کردن جاده صحبت می کرد، حتما ...

- باشه، به کدخدا سلام برسون، بگو خدمت می رسم.
  - چشم ... کار دیگه ای ندارین؟
  - نه پسر ... خدا به همراة ...
  - خداحافظ.
  - به سلامت ... در رو هم ببند.
  - چشم، چشم.
- آخرین نگاهم را از شکاف در به «او» انداختم و در که بسته شد، کوچه بود و من، و یاد «او».

\*\*\*

شب، تازه بساطش را چیده بود. اول ماه و بعد ستاره ها را یکی یکی وارد میدان کرد، سپس به همه جا سرک کشید.

حیاط خانه کدخدا، اما، با نور خیره کننده چراغ زنبوری ها انگار به شب می خندید. آن شب نیز، پدر همچون شب ها و روزهای دیگر بساط کارش را چید. آب در سماور ریخت و روشنش کرد. بعد هم با دستمال گردنش شروع کرد به تمیز کردن استکان و نعلبکی ها. خیلی فرزند کار می کرد. اما دیگر پیر شده بود. این آخرها وقتی چای می ریخت، صدای به هم خوردن استکان و نعلبکی را در دستهایش می شنیدم. دستش بدجوری می لرزید. بعضی وقت ها کنترلش را از دست می داد و قوری و استکان و نعلبکی با هم به زمین می افتادند و طبق معمول فحش و نفرین حاج خانم شروع می شد و پدرم صورتش از شرم سرخ می شد و من شکسته ها را جمع می کردم و در زباله دانی می ریختم. آخر کار هم قیمت قوری و استکان و نعلبکی را از مزد پدرم کم می کردند. با این وجود پدرم در اغلب میهمانی ها شرکت داشت. البته فقط برای چای دادن.

\*\*\*

میهمان ها یکی پس از دیگری به فاصله چند دقیقه ای وارد شدند. اول شیخ صالح، بعد حکیم باشی، به دنبالش مش غضنفر و آخر سر حاج رحیم.

دم در، «رمضون گج»<sup>۱</sup> با آن سر و وضع مضحک، کت بی آستین و شلوار لاف لافی پینه بسته اش و کفش لاستیکی ای که به حساب واکس زدن، زغال رویش کشیده و عوض برق انداختن، کدرش کرده بود، به حالت آماده باش ایستاده بود و هرگاه یکی از میهمانان از راه می رسید، پایش را محکم بر زمین می کوفت، دست چپش را بروی شقیقه اش می برد و به قول خودش سلام می داد و او را به درون حیاط راهنمایی می کرد و بعد، دنبال «کلوشش»<sup>۲</sup> که موقع سلام دادن از پایش در می آمد و چند

<sup>۱</sup> به مازندرانی: (به فتح گ، معادل "گیج" فارسی) خل و دیوانه  
<sup>۲</sup> به مازندرانی: کفش لاستیکی

قدم آن طرف تر می افتاد، می گشت و از آنجا، کدخدا که جلوی ایوان ایستاده بود، بعد از احوالپرسی و خوش و بش کردن به درون خانه هدایتش می کرد.

تمام اهل محل دوستش دارند و از او خوششان می آید. رمزون گج را می گویم. یک مادر پیر دارد که از خودش دیوانه تر است. رزق و روزی خودش و مادرش را از خندانن اهالی به دست می آورد و شکم خودش را سیر نگه می دارد.

میهمانی و رمزون گج دو کلمه جدا نشدنی اند. با گفتن یکی از آنها، آدم به یاد دیگری می افتد. دیگر برایش عادی شده؛ او با مسخره کردن مردم خو گرفته است و تنها با خندانن آنها می تواند خودش را حس کند، وگرنه در تنهایی اصلا خودش را نمی شناسد و حس می کند باید با کسی حرف بزند و یا بخنداندش، و گاه می بینی که با خودش حرف می زند و می خندد.

بعضی وقت ها که دعوتی یا جشنی در کار نبود، روزها را در میدان قبرستانی با جوانان و بچه های ده می گذراند و مادرش هم به خانه این و آن می رفت. او نیز. و روزها بدین منوال می گذشت.

\*\*\*

بقچه پلو را از دست پدرم گرفتم و راهی خانه شدم. شب دنبالم کرده بود. تا آنجا که زور داشتم دویدم. به خانه رسیدم. در زدم. شب هم ایستاد و مرا تماشا کرد و من نیز او را. و در که باز شد، به داخل تپیدم و در را از پشت محکم بستم.

بقچه را دست خواهرم دادم و به سوی اتاق دویدم. به طرف مادرم رفتم. خوابیده بود. کنج اتاق، لحافی را که همین تابستان پیش با دست های خودش پینه زده بود، رویش کشیده بود و پلک هایش را به هم چسبانده بود. دستم را روی سرش گذاشتم. هنوز تب داشت و عرق از سر و رویش می بارید. با امروز، ده روز است که خانه نشین شده است. پاهایش دیگر توان حرکت ندارند. یک سال است که مدام از درد پا می نالد. دردی به درازای عمر سی و چند ساله اش. دردی کهنه و جانفرسا. به چهره اش نگریستم. چهره ای سرد و خاموش که یادآور سال ها رنج و زحمت و کار طاقت فرسا در کشتزارهای دهکده و بر روی زمین این و آن می باشد.

نگاهم را از او گرفتم و به خواهرم دادم. و او، اما، همچنان مشغول خوردن بود؛ و با چه اشتهایی! و رفتم.

شب، پشت در منتظرم بود. چراغ را از روی ایوان برداشتم و به حیاط دویدم. در را آهسته گشودم و نگاهی چپ و راست به کوچه انداختم، در را بستم و به سوی خانه کدخدا روانه شدم. سرم را برگرداندم. شب، دو قدم آنطرف تر ایستاده بود و مرا نظاره می کرد، جرات جلو آمدن نداشت، گویا از نور چراغ می ترسید و من به خانه کدخدا رسیدم. نفسی تازه کردم و به جلو گام برداشتم. پدرم تازه دست از کار کشیده و گوشه ای نشسته بود. انگار از آمدن من خبر داشت.

- بی معطلی سینی چای را گرفتم و راه افتادم، اما قدم اول را برنداشته بودم که:
- چطور بود؟ حالش چطور بود؟  
این را پدر از من پرسید.
  - خوابیده بود، هنوز تب داشت.
- سرش را در دستهایش پنهان کرد و به زمین خیره شد. ده روز است که دایم خودش را می خورد. با خودش کلنجار می رود. می جنگد. اما چه کند؟ چه کند که دستش بسته است و روزگارش تار؟! گامی بلند برداشتم و از کنارش گذشتم. با اتاق میهمانان که رسیدم، سرفه ای کردم و داخل شدم. اتاق از گرما دم کرده بود، دود سیگار و تریاک، چون مهی غلیظ فضا را احاطه کرده بود.
- این همه پول رو از کجا بیاریم؟ کی ...  
شیخ صالح حرف مش غضنفر را برید:
  - مردم، آقا، مردم ... اهالی تشنه این کارن ...  
آسفالت کردن جاده رو به حموم و مدرسه ساختن ترجیح میدن ...  
و خودش را بروی تشک انداخت و یله داد. کدخدا لبش را از نوک وافور برداشت. مقداری از دودش را قورت داد و بقیه را از سوراخ بینی اش بیرون راند.  
چای را به اشاره کدخدا جلوی تک تک میهمانان گذاشتم و خارج شدم. از دور صدای حکیم باشی را شنیدم که می گفت:
  - والله من که از مردم خیری ندیدم ... حالا اگه ...  
و به داخل حیاط دویدم. ناگاه به فکرم رسید که موضوع را با پدر در میان بگذارم؛ داشت از یادم می رفت. اما می دانستم که این کار از دستش بر نمی آید و یا شاید اصلا جرأتش را نداشته باشد. به هر صورت باید گفت، آخر من کسی را جز او سراغ ندارم. پس به سویش رفتم. قدم دوم را که برداشتم، دودل شده بودم. نمی دانستم موضوع را چطوری با او در میان بگذارم. هم گفتنش و هم نگفتنش، هر دو درد سر داشت. با این حال، هر چه باداباد!  
و گفتم. او همچنان خاموش بود. و من تکرار کردم.
  - پسر، کجا رو چسبیدی؟ تو خودت می دونی که من ... اصلا منو حاج رحیم جور در میایم؟!  
اولین بار بود که اینچنین منطقی و آرام با من حرف می زد. دلش را نمی دانستم. شاید از ناراحتی مادر بود و شاید به قول خودش بعد از او، تنها چشم و چراغ خانه من هستم. آخر، امسال کلاس شش اکابر را تمام کرده ام و با سفارشی که پدر کرد، قرار است بروم شهر و کاری برای خود دست و پا

کنم و کمک خانواده ام شوم و اگر دست داد، درس را هم بخوانم. آخر توی این ده خراب شده، نه زمینی داریم که رویش کار کنیم و نه «مالی»<sup>۳</sup> که بشود به آن دل بست و به امید آن اینجا ماندگار شد. دلم برای خواهرم می سوزد. سال پیش پدرم قصد داشت او را به مدرسه نفرستد. می گفت:

- همین سه کلاس برای هفت پشتش بسه ... دختر بچه رو چه به درس خوندن... از وقتی که به مدرسه رفته، مادرت "دس مره"<sup>۴</sup> خودشو از دست داده ... تازه، درس خوندن اون که واسه ما آب و نون نمی شه، لااقل اگه مدرسه نره، روزی یه بار "هیمه"<sup>۵</sup> رو که واسمون می تونه بکنه. آخر وضعمان زیاد تعریفی نداشت. اما وقتی با اصرار من و مادرم روبرو گشت، از این کار منصرف شد.

- سماور رو خاموش کن ... استکان و نعلبکی رو جمع کن، بیار بشورش! مردد بودم، نمی دانستم چکار کنم. قدرت حرکت نداشتم. انگار پایم را به زمین دوخته بودند. منتظر جواب بودم.

- نشنیدی چی گفتم؟ گفتم برو ...

- ا ... چرا شنیدم، همین الان.

و رفتم. وسط راه سرم را بر گرداندم و او را دیدم. او همچنان فکر می کرد.

\*\*\*

صدای کدخدا را از دور می شنیدم که میهمانان را بدرقه می کرد.

- بسلامت ... زحمت کشیدین ... مرحمت فرمودین ... خوش اومدین ...

"رمضون گج" خوابیده بود و صدای خر و پفش از دور شنیده می شد. پاهایش را "لاش"<sup>۶</sup> زد و جلوی در سد کرد و سرش را به لولای در چسباند. داد کدخدا درآمد:

- رمضون ... رمضون ... پاشو ببینم ... از جلوی در برو کنار ...

و او همچنان خوابیده بود. به سویش رفتم، دستم را به شانه اش زدم و صدایش کردم:

- رمضون ... رمضون! پاشو دیگه ...

نه بیدار بشو نبود. سرم را دم گوشش بردم و داد زدم:

- رمضون ... !

یکهو از جایش پرید، شلوارش را بالا کشید و تند تند دستش را روی شقیقه اش برد و سلام داد:

<sup>۳</sup> مازندران: گاو و گوسفند (مالدار: صاحب گاو و گوسفند)

<sup>۴</sup> مازندران: کمک کننده در کار خانه

<sup>۵</sup> مازندران: هیزم

<sup>۶</sup> مازندران: باز و گشاده

- ب ... ب ... ب ... بله قربان!؟

همه خندیدند، من هم. او نیز. اما نمی دانست برای چه و به که می خندد، او فقط این را می دانست:  
"باید بخندد!"

هر کدام از میهمانان متلکی پراندند و رفتند. آخر سر صدای شیخ صالح را شنیدم که می گفت:

- «رمزون ... زن من نمی خواد واسه ت صیغه کنم؟!»

همه خندیدند و او سرش را پایین انداخت. و خندید. شرمسار خندید. پدرم هنوز توی فکر بود. حاج رحیم تازه صحبتش با کدخدا تمام شده بود. وقتی از او خداحافظی کرد، پدرم سوی او رفت. پایش نمی کشید، اما او می خواست که برود. و من، تنها صدای قلبم را می شنیدم. صدائی که بی شباهت به طبل جنگ نبود. و در یک آن، همه آن کسانی که در قلبم جای داشتند به ذهنم یورش بردند و در برابر چشمانم رژه رفتند. او، با آن اندام زیبا و متناسبش؛ مادرم با آن صورت عرق کرده؛ پدرم دستمال به گردن و خواهرم با چهره معصوم و دوست داشتنی اش.

توی این فکرها بودم که فریاد حاج رحیم مرا متوجه خود ساخت:

- اصلا خودت میدونی چی داری می گی؟ من اونو از دخترای خودم بیشتر دوستش دارم.  
و آرام شد:

- چند سال واسه ش زحمت کشیدم تا اینجا رسوندمش، حالا یه نفر اومده می خواد اونو از دستم بقاپه.  
اونم کی ... نه آقا، ... ما، آیمون تو یه جوب نمی ره ...

پدرم خواست چیزی بگوید که حاجی بی اعتنا قدم هایش را تند کرد و در را محکم به هم زد و رفت. و پدر شرمسار، سرش را پایین انداخت، آهی کشید و به آسمان نگریست. ستاره ها را دید که به او چشمک می زنند. و ماه که به او می خندید. و او همچنان خاموش بود.

\*\*\*

روزها از پی هم می گذشت و من در یادش غلت می خوردم. و منتظر بهانه ای یا فرصتی، تا او را دوباره ببینم.

همیشه "او" را در یادم، آن گوشه حیاط می دیدم که با خاک زیر پایش بازی می کرد. روزها را با یاد او بدین منوال می گذراندم؛ تا این که روزی خبری به من رسید که سخت دلگیرم کرد. خبر این بود که «او مریض است». درنگ نکردم. و دیگر هیچ نمی دانستم؛ فقط این را می دانستم که باید ببینمش. وقتی به منزل حاج رحیم رسیدم، راهم ندادند. هرچه اصرار کردم، سودی نبخشید. از دیوار بالا رفتم تا شاید ببینمش. نگاهی به گوشه حیاط انداختم؛ اما نه، آنجا نبود. و نومید برگشتم. حتی حالش را نپرسیدم. نه آنها فرصتم دادند و نه من فرصت کردم. بین راه حکیم باشی را دیدم که شتابان به طرف خانه حاج رحیم می رفت. از او پرسیدم:



- آیا امیدی برای نجاتش هست؟

گفت:

- آگه واکسن زده باشه، بله.

و او واکسن نزده بود.

\*\*\*

فکر او آزارم می داد. از آنروز به بعد، دیگر حالم برگشت و توانم را از دست داده بودم. سرم گیج می رفت و بدنم در رخوت عجیبی فرو رفته بود.

زیر لحاف دراز کشیده بودم که خواهرم به درون اتاق دوید و نفس نفس زنان رو به من کرد و گفت:

- اون ... اون ...!

بیمناک از جایم برخاستم ??? ...

- اون چی؟

و منتظر جوابش نشدم. با اینکه نای راه رفتن نداشتم، به کوچه دویدم و به طرف سر و صدا رفتم. در میدان قبرستانی همه اهل محل جمع شده بودند. حاج رحیم را دیدم که دور از همه، تک و تنها، دور خودش می چرخید و با خودش حرف می زد.

کم کم چیزهایی داشت دستگیرم می شد. دویدم و جمعیت را کنار زدم. خشکم زده بود. نه، حقیقت ندارد! دست بردم و لمسش کردم. خودش بود. سرش را که از تنش جدا کرده بودند، در میان دستهایم گرفتم و نوازشش دادم. اما چه سود که «او» رفته بود و مرا با یادهایش تنها گذاشت. سرش را بر بالینش نهادم و برگشتم. دستم را که خونی شده بود، به شلوارم کشیدم و پاکش کردم.

دویدم. تمام قدرتم را به کار بردم. هر چه زور داشتم دویدم. می خواستم هر چه زودتر از آنها فاصله بگیرم. از آنها و هیاهویشان. و تا آنجا که می توانستم، رفتم. به جایی رسیدم که دیگر، نه کسی بود و نه صدایی و نه چشمی که مرا بباید. با خود گفتم:

- آگه حاج رحیم اونو به من می داد، به خیلی از آرزوهایم می رسیدم و آینده خوبی انتظارم رو می کشید.

افسوس، چه «گاو» خوبی بود ...

بهمن ۱۳۵۵

## از خواب تا بیداری ...

فکر و ذکرش را در خانه جا گذاشته بود. اصلا حواسش به کار نبود. فکر دخترش بود. فکر عیدی. کفش و لباس نو. برای خودش که نه، برای دخترش و شاید هم زنش. صدای معصومه دخترش پژواک عجیبی در گوشش بوجود آورده بود؛ گویی هزاران هزار دختر دیگر با او همصدا شده اند:

- یادت نره بابا ... یادت نره ها ... امروز حتما باید واسم کفش بخری ... همونی که اون روز پای اون دختره دیدیم. یادت که هست؟

و او اما فقط یادش بود. همه چیز یادش بود. همه چیز. این هم یادش بود که پریروز، وقتی جلوی فروشگاه کفش ایستاده بود و به کفش های درون و بیرون می نگریست؛ کفش هایی که با دستهای خودش بسته بندیشان کرده بود؛ لمسشان کرده بود، ... آری درست یادش بود که فروشنده خشمناک از روی صندلی برخاست، به سوی او آمد و سرش داد زد که:

- آقا، سر تو از روی شیشه بردار ! ... خریدارشی بفرما تو ... نیستی خداحافظ ...  
و بلا فاصله لحنش تغییر کرد:

- سلام قربان ... بفرمایین تو قربان ... خیلی خوش اومدین قربان و زن و شوهری با بچه شان وارد فروشگاه شدند.

و او، اما همچنان غرق در این افکار بود که ناگهان:

- هی ... حواست کجاست؟ کفشا اینجا انبار شده، آقا داره فکر می کنه ... بجنب ببینم ... کار تو بکن ... ما اینجا کارگر استخدام نکردیم که بیاد فکر بکنه ... اینجا رو میگن کارخونه ... فهمیدی؟

کارخونه ... این، دفعه آخرت باشه ... بعد از این جریمه می شی ... فهمیدی یا نه؟

بی آنکه جهت صدا را بشناسد و یا حتی تکانی به خود دهد، با من و من گفت:

- ا ... بله، بله ... چشم.

و کفشی را که در دستش در هوا معلق مانده بود، در جعبه گذاشت، سرش را بست و به طرف سرسره

هانش داد. سرپرست درست بالای سرش ایستاده بود؛ و نه تنها او، بلکه کارگران دیگر نیز حتی

فرصت سرخاراندن هم نداشتند. اصلا قسمتی که او در آن کار می کرد، کارش از تمام قسمت ها بیشتر

بود. مثل رودهایی که به دریا بریزند. آنها در دریای کفش ها و در دریای کار غوطه می خوردند. وقت

زیادی به سوت کارخانه نمانده بود. وقتی آدم فکر و ذکرش به چیزهای دیگر باشد، زمان همچون رمق

کارگران آب می شود. و او در اندیشه اینکه امشب دیگر چه پاسخی دهد؟ و چه بهانه ای؟ باز به او

وعده فردا شب دهد؟ باز بگوید که «یادم رفته»؟ دیگر از خودش هم خجالت می کشید. در این کشمکش روحی، ناگاه فکری به خاطرش رسید. فکری که حتی تصورش او را رنج می داد. تصویری که اگر به واقعیت می پیوست، از خودش هم متنفر می شد. اما مگر چاره دیگری هم بود؟ نیمی از حقوق که برای قسط ها کنار گذاشته می شود، و بقیه ... نصف آن بقیه هم که صرف بدهی های نانوایی و مغازه خوار و بار فروشی و خریدهای ماهانه می شود، منهای اجاره خانه؛ و دیگر چه می ماند؟ تنها راه چاره ای که به فکرش رسیده بود، همین بود؛ شاید راه دیگری هم بود ... شاید ... اما او تصمیمش را گرفته بود. مردد به سوی جعبه های کفش که روی هم انبار شده بودند، گام برداشت. پایش با دلش همگامی نداشت و دل با وجدان ستیزه می کرد. در این نبرد درونی، گلوله های پرسش، مغز او را متلاشی کرده بودند. سوت کارخانه که به صدا در آمد، او ناخودآگاه به درون یکی از جعبه ها دست برد؛ کفشی بیرون کشید، لنگه شلوار را بالا زد، آنرا در جورابش فرو داد و دلوپس و نگران راه افتاد. از در قسمت که بیرون زد، دلشوره ای عجیب تمام وجودش را فرا گرفت. گمهایش استواری روزهای پیش را از دست داده بودند و در چهره مضطربش آن صفا و یکرنگی همیشگی محو شده بود. در میان این همه کارگر، در میان این همه هیاهو، انگار او تنها بود، انگار این خودش نبود که راه می رفت؛ گویی کس دیگری در جلدش فرو رفته بود. کسی که بی گمان، او نبود.

به دو قدمی نگهبان که رسید، نفس درآلودی کشید و بسوی گام برداشت. نگهبان دستی به بدنش کشید و ردش کرد. و او نفس راحتی کشید و همچون شکاری که از دام جسته باشد، روی به جانب خیابان گام نهاد. قدمی چند برداشته بود که صدایی او را در جایش میخکوب کرد:

– وایسا ببینم ...!

بند دلش پاره شد. رنگش را باخت. سرش را برگرداند. نگهبان بود. وا رفت. خود را به آن راه زد و پرسید:

– با منی؟

– بله ... تو ... تو ... بیا اینجا ببینم ...!

دیگر کارش ساخته بود. آخر او از کجا فهمیده بود؟ تکانی به خود داد و پای راستش را به عقب کشید. ناگاه حس کرد چیزی به اندازه یک قلوه سنگ، پایش را قفلک می دهد. نگاهی به شلوارش انداخت و کفش را دید که از جوراب بیرون زده. از خجالت سرش را پایین انداخت و آرام به سوی نگهبان گام برداشت. پایش نمی کشید و در میانه راه، از حرکت باز ایستاد و همچون کسی که در لبه پرتگاهی قرار گرفته باشد، تعادل خود را از دست داد و بسان فنر یکه در هم بفشارندش کوچک و کوچکتر می شد. دلش می خواست زمین دهن باز کند و ببلعدش. می خواست آسمان بر سرش فرو ریزد. اینها همه

را می خواست و دیگر نمی دانست چه کند؟ همچون شکار در دام مانده، جز انتظار، کار دیگری نمی توانست بکند ... .

نگهبان که به دو قدمی او رسیده بود، دستش را بسوی او دراز کرد و ... .

\*\*\*

- منو کجا داری می بری؟ نه، من همراهِ نمی یام ... نمی یام ... نمی یام ... .

- بیدار شو مرد ... بیدار شو، سوت کارخونه رو زدن ...

عرق از سر و رویش می بارید. لحاف را کنار زد؛ نشست. خمیازه ای کشید. دستهایش را به چشمانش مالید و دهن دره کنان گفت:

- چه خواب وحشتناکی!؟

برخاست؛ به حیاط رفت. دست و رویش را شست و به اتاق برگشت. زنش در حالیکه قوری را آب می بست، رو به او کرد و گفت:

- چند دفعه به ات گفتم، وقتی خوابای پریشون می بینی خیرات بده ... . صبح کله سحر، وقتی از کوچه رد می شی، یه دوزاری دست یه فقیر بیچاره بنداز ... اصلاً مثل این که تو خدا و پیغمبر رو قائل نیستی ... !

- چی می گی زن؟ پولم کجا بود ... یکی باید باشه که ما رو خیرات بده.

و صبحانه اش را که تکه ای نان و چای بود در عرض چند دقیقه خورد. از در اتاق بیرون زد. کفشش را پوشید، و راه نیفتاده بود که صدای کودکانه ای او را متوجه خود ساخت. دخترش بود و در حالی که دستهایش را به چشمانش می مالید، خواب آلود گفت:

- «یادت نره بابا ... یادت نره ها ...»

اسفند ۱۳۵۵

## راه حل ...

اتاق را سکوتی عمیق فرا گرفته بود. هر کس به کاری مشغول بود. مادر رخت های بچه ها را «چاک پینه»<sup>۷</sup> می کرد. بچه ها سرشان به کتاب بود؛ من نیز. و پدر:

- قراره هر کی رو که مریضه «از کار افتاده اش کنن»<sup>۸</sup>.

نگاه ها به جانب پدر برگشت و مادر کنجکاوانه پرسید:

- اونوقت وضعشون چی می شه؟

- هفت هزار تومن پول از کار افتادگی میدن، بعدش هم ماهی پونصد تومن که «سازمان»<sup>۹</sup> باید بده.

پرسیدم: اسم تو رو هم نوشتن؟

- آره.

مادر معترضانه گفت: پونصد تومن چی می شه؟ اونم با شیش تا بچه محصل ... با این گرونی

سرسام آور ... آخه چرا گذاشتی اسمتو بنویسن؟

- مگه خودم خواستم، سرپرست نوشت ... تازه به ما هم که نگفته بود ...

- خب می خواستی به سرپرست بگی که ننویسه ...

پدر خشمگین فریاد زد: مگه گوشت کره؟ گفتم ما نمی دونستیم ... به ما نگفته بود.

و آرام شد. مادر سرش را پایین انداخت و به کارش ادامه داد و بچه ها که سراپا گوش بودند،

دوباره سرشان رفت توی کتاب.

پدر، اما زیر لب نالید:

- لااقل آگه دو سه سالی صبر می کردن تا بچه هامون به جایی میرسیدن، خودم تقاضا می کردم.

و صدایش را بلندتر کرد:

- از اول اسفند کارخونه می خواد جشن بگیره. واسه همین یه سالن سرپوشیده دارن درست می

کنن که با خرج های دیگه دست کم یه میلیون تومن خرج ور میداره ... قراره خواننده هم

بیارن، حالا به اون چقدر میدن، خدا می دونه ...

لحظه ای مکث می کند و ادامه می دهد:

- یه خیلی دعوتی هم از بالا بالاها دارن .... میگن به کارگرا هم ناهار میدن ...

<sup>۷</sup> مازندرانی: پینه زدن - پارگی لباس را دوختن

<sup>۸</sup> اخراج به دلیل ناتوانی در کار با پرداخت مستمری معین و اندک

<sup>۹</sup> منظور "سازمان تأمین اجتماعی" است.

و مادر مثل کسی که خبر خوشی به او داده باشند، دست از کار می کشد: ناهار؟  
- معلوم نیست که چی بدن ... شاید ساندویچ بدن یا شاید ... خلاصه چیز بدرد بخوری به ما نمی  
رسه.

و مادر نومیدانه به کارش ادامه داد. پدر سیگاری آتش می زند و ادامه می دهد:  
- همه اش تقصیر این رییس پدر سوخته س ... از وقتی که اون اومد، وضع کارگرا روز بروز  
بدتر شد.

پرسیدم: پارسال هم اون رییس بود؟

- آره ... دیدی که چه غوغایی بپا شد ... یه هفته تموم کارخونه تعطیل بود.

مادر همانطور که سرش پایین بود و کارش را می کرد گفت:

- خوب، می خواستین بکشینش!

و پدر لبخندی زد و گفت:

- اتفاقا همین کار و هم می خواستن بکنن ... یه روز، صد صد و پنجاه نفر جمع شدن، رفتن اتاق  
رییس، در اتاقو شکستن، یقه رییس و گرفتن، داشتن خفه اش می کردن که نمی دونم چه افسونی خوند  
که اونا ولش کردن.

مادر، مثل کسی که برای حل مشکلی دعوتش کرده باشند، تند و تند پیشنهاد می داد:

- اصلا چرا این کارو می کنین؟ یه نامه واسه وزیرتون بنویسین و همه چی رو به اش بگین!

کاش همه چیز به این راحتی حل می شد. کاش؛ اما واقعیت خلاف این بود. لبخند زدم. خواستم به او

بگویم «تو یا خیلی ساده ای یا خیلی خوشبین که این طور با اطمینان حرف می زنی، مگه با نامه

نوشتن کار درست می شه ... تازه اگه بذارن به دستش برسه» اما می ترسیدم که باز دادش در بیاید که

«باز تو از آن حرفا می زنی؟!» و پند و اندرزهای آنچنانی شروع بشود؛ و چشم غره های پدر ضمیمه

اش.

پدر هنوز در فکر «از کار افتاده شدن» بود و موضوع صحبت هر چه بود، او گریزی می زد به

صحرای کربلا و همان موضوع را پیش می کشید:

- حقشو بخواین، منو نمی تونن از کار افتاده کنن ... اولندش که دکتر خودش نوشت که من می تونم کار

کنم، دومندش که بعد از «عمل»<sup>۱۰</sup>، از اون وقتی که رفتم سر کار تا حال، نه مرخصی داشتم و نه

غیبت کردم؛ سومندش من کارمو که می کنم، حالا یه کمی سبک تر ... به گمونم اونایی رو که همه

روز غیبت می کننو، تند تند مرخصی می گیرن، از کار افتاده کنن ... به هر حال دوشنبه معلوم می

شه.

---

<sup>۱۰</sup> عمل جراحی

آخرین پکش را به سیگار زد و به طرف جا سیگاری ولش داد. با خود فکر کردم «راستی او چطور طی این مدت پانزده سال توی کارخونه دوام آورده ... با آن همه گرد و خاک و هوای کثیف و سر و صدای سرسام آور ماشین ها<sup>۱۱</sup> که صدای گوشخراشان تا خیابان می آید! شب هایی که عده ای در رختخواب های نرم و تشک های پرنیان به خواب خوش فرو رفته اند، او با ماشین های کارخانه کلنجر می رود. یقیناً کارخانه مریضش کرده ... بی شک این طور است.»

\*\*\*

زیرکرسی پاها برای هم خط و نشان می کشیدند و دستها در بیرون جرأت تکان خوردن هم نداشتند، چون چشمان پدر آنها را زیر نظر گرفته بود و زبان بی توجه به این وضعیت، کارش را می کرد. مادر که تازه از کار خانه فارغ شده بود، لحاف را کنار زد و زیرکرسی نشست و روبه پدر کرد و گفت:

- خب ، چیکار میخوای بکنی؟

- چی، چیکار میخوام بکنم؟

- کار رو میگم ... اگه تو رو از کار افتاده کردن، چیکار میخوای بکنی؟

- چه میدونم ... یه کاری میکنم دیگه ... خدا لااقل ما رو زرنگ هم نکرده که بتونم بیرون کار آزاد بکنیم ... حالا که هنوز معلوم نیست، تا اون موقع خدا کریمه.

پرسیدم: دُکون چطور؟ همیشه یه دُکون باز کرد؟

لبخند پرمعنایی زد و گفت:

- هه ... کو پول؟ همه خرجها به کنار، سی چل تومن سرقفلیشه.

خواهرم با خنده گفت:

- ریش بذار و یه کوزه دستت بگیر و درویش بشو!

و همه خندیدند و برادر کوچکترم برای اینکه هم پیشنهادی داده باشد و شوخی ای هم کرده باشد، گفت :

- یه دکه بخر و خرپزه و هندوانه و از این جور چیزا بفروشو، مثل عباس چرتی منقلتم اون جا ببر و

تریاکتو هم بکش!

همه بجز مادر خندیدند و خنده با کلام مادر قطع شد:

- تو این بدبختی تریاک دیگه چی بود؟

سکوت داشت کم کم اتاق را پرمیکرد که خواهرم لب باز کرد :

- تا بابا از کار افتاده نشده، یه بسته ماژیک واسم بخرین! همیشه همینطور بود، اصلاً عادت بچه ها شده

بود. آخرهای ماه ، وقتی پولها ته کشیدند ، آنها تازه بیاد چیزهایی که ندارند می افتند. و پدر که اصلاً

---

۱۱ منظور « ماشین بافندگی» است.

گوشش به این حرفها بدهکار نیست. و انگار نه انگار. او میگوید: « هر چی میخواین موقع خرید ماهانه بگین تا بخرم، وگرنه دیگه نه پولش هست و نه وقتش.»

برای همین مادر اغلب مجبور است از همسایه ها قرض کند و به کار بچه ها رسیدگی نماید. دروغ نگویم، من هم یک چیزهایی احتیاج داشتم، اما دیدم وقتش نیست و فراموشش کردم. در مورد درخواست خواهرم هیچکدام پاسخی ندادند، نه مادر و نه پدر. اما اینرا میدانم که هر دو دلشان میخواهد آنقدر داشته باشند که بتوانند جوابگوی خواسته های بچه هایشان باشند. این را همیشه به ما می گفتند؛ و ما دیگر چه کاری می توانستیم بکنیم، جز سکوت؟ مادر که همیشه در حسرت داشتن یک خانه ترو تمیز و به قول خودش آبرومندانه، رنج میبرد، غمگانه گفت:

- خدا کنه کارا درست بشه، وضعمون روشن بشه و خونه مونو سروسامون بدیم ... لااقل یه مدتی تو خونه تر و تمیز زندگی کنیم و بعد بمیریم.

سقف اتاق، شکمش بالا آمده بود و اینطور مینمود که آرزوی به آغوش کشیدن کف اتاق را دارد و هر آن احتمال سقوطش میرفت. موشها میدان خوبی برای تاخت و تاز پیدا کرده بودند؛ و نصفه های شب دور تا دور سقف اتاق می تازیدند و مانور می دادند. پدر ناگاه چشمش به ابراهیم که گوشه اتاق به دیوار تکیه داده بود، افتاد و با لحنی آمیخته از تمسخر و تأسف گفت :

- شلوارشو ببین ... !

و مادر با عصبانیت گفت:

- من که دیگه خسته شدم، دیگه جای پینه نمونده!

\*\*\*

فردایش که پدر از کارخانه برگشت، خبر آورد که کارخانه می خواهد کارگران مریض را باز خرید کند، و من او را از دیروز افسرده تر دیدم و در خود فرورفته.

بعضی وقتا که حوصله حرف زدن با ما را نداشت، با خودش حرف میزد و یقیناً دلش میخواست ما هم بشنویم؛ برای همین، کمی بلندتر حرف میزد که صدایش به ما هم برسد:

- خدا کنه منو باز خرید نکنن، از کار افتاده درک، لااقل حقوقی دارم، بچه ها هم بیمه هستن.

زیاد هم تعجب نکردم که او چرا رأیش عوض شده، حرفش را خورده و به « از کار افتاده شدن» قناعت کرده. اگر به او بگویند « اصلاً به تو هیچ پولی نمیدهیم و همینطور دست خالی بیرون می‌کنیم» به باز خرید شدن هم قانع میشود. برای همین، همیشه با او دعوا داشتم. به او میگفتم:

- تو که میدونی حق با تونه، پس چرا دفاع نمیکنی؟

و او میگفت: تو چیزی سرت نمیشه، جوونیو جاهل ...



ساعتها به بحث می نشستیم و سرمان را درد می‌آوردیم، اما بی نتیجه. و آخسر، حرف، حرف او بود و سکوت، سکوت من.

\*\*\*

روز موعود فرارسیده بود. کارخانه را آنروز تعطیل کرده بودند. وقتی این خبر را از دهان پدر شنیدم، خیلی خوشحال شدم. برای کارگر، یکروز هم یکروز است. این خود غنیمتی است. میشد تمام خستگی‌ها و کوفتگی‌های این چند ماهی را یکروزه بدر کرد. پرسیدم:

- امروز کارگرا حقوق دارن؟

و پدر با خنده گفت:

- حقوق؟ هه... این کارخونه؟! توی این دنیا از هرکی و هرچی بگذرن، از کارگرا نمیگذرن... جمعه باید بجاش کارکنیم.

و تمام بنای خوشحالی ام در دل فروریخت. دوچرخه قراضه ام را که با پول کارکردهای تابستان گذشته خریده بودم، سوار شدم و به طرف کارخانه به راه افتادم. مردم اینطرف کارخانه اجتماع کرده بودند و آنطرف مورچه هم حق ایستادن نداشت. از بد حادثه!! وزرا وقت نکردند که در این جشن باشکوه! شرکت کنند و کارخانه به همان استاندار قناعت کرد. همه انتظارش را میکشیدند. پاسبانان جلوی در ورودی کارخانه و دورتادور خیابان را قُرُق کرده بودند و هیچکس حق ایستادن در آن حوالی را نداشت. از دوچرخه پیاده شده و بطرف راه آهن رفتم و گوشه‌ای به نظاره ایستادم. چند لحظه‌ای نگذشت که پاسبانی مرا با نگاهش نشانه گرفت و بسویم آمد. در حالیکه با کف دستش سرباتوم را نوازش میداد روبه من کرد و گفت:

- آقا برو، برو!

چند نفری که آنطرفتر ایستاده بودند، سرشان را انداختند پایین و راهشان را کشیدند و رفتند. اما باز وقتی چشم پاسبان را دور میدیدند، کمی بخود جرأت داده و جلوتر می آمدند. از جایم جنب نخوردم. همانطور که به چرخم تکیه داده بودم گفتم:

- کجا برم؟

- از اینجا برو... برو اونورتر!

- یعنی چی؟! ... من روزا همیشه اینجا وامی ایستم و هیچکس هم نیست بگه برو اونورتر... حالا امروز مگه چشمه؟ غیر اینکه یه نفر مثل خودم میخواد بیاد اینجا... خوب، بیاد... کسی که جلوشو نگرفته... اما دیگه با ما چیکار دارین؟ دستش را با سرم آشنا کرد و پدرا نه گفت:

- ببین پسر جون، ما وظیفه مونو انجام میدیم، بما گفتن، ما هم باید اجرا کنیم ... بگو چشم و برو ... تو دنیا هیچی بهتر از «چشم» نیست؛ برو پسر جون ، برو!  
و بی آنکه چشم بگویم، سر دوچرخه را کج کرده ، به طرف دو تن از کارگرانی که آنطرف راه آهن مشغول گپ زدن بودند، رفتم و یکی دو متر مانده به آنها ایستادم. یکی از آندو به سالن سرپوشیده و میوه ها و خوراکی هایی که به درون می بردند، اشاره کرد و آهسته، طوری که فقط خودشان بشنوند، گفت:

- اینا همه از پول کارگراس.

دیگری با تردید گفت: نه بابا ...

و او با اطمینان گفت: موقع دادن «سود»<sup>۱۲</sup> میفهمی.

پدر از کارخانه برگشت. خشمگین برگشت. از کار افتاده اش کرده بودند. سفره شام را کنار زد و در خود فرورفت. در فکر خود دنبال «راه حلّی» میگشت. «راه حلّی» که بتواند او را از این مخمصه نجات دهد و من بفکر فرورفتم:

- «حتماً باید راه حلّی وجود داشته باشد... باید راه حلّی باشد.»

**اسفند ۱۳۵۵**

---

<sup>۱۲</sup> منظور سود سالانه کارخانه است.

## این است زندگی...!

- تو چه حقی داشتی وسط کار بری دستو روتو آب بزنی ... به چه حقی؟  
با فریاد مهندس، تمام کارگران دست از کار کشیدند و رویشان به جانب مهندس و کارگری که روبرویش ایستاده و سرخم کرده بود، برگشت.

«او» را اکثر کارگران می شناختند. سرش کم مو بود و دماغ عقابی و هیکل لاغر و تکیده ای داشت. استخوان صورتش بیرون زده بود و وسط سرش، وقتی که نور آفتاب بدان می تابید، مثل آینه برق میزد. به همین خاطر، همه او را «یزدون گل»<sup>۱۳</sup> صدا میزدند. برای اولین بار بود که مهندس سر او داد میزد، چون بقول سرکارگر، «او» یکی از کارگران کارکشته شرکت است. برخلاف اکثر کارگران، او هیچوقت سعی نمی کرد از کار فرار کند؛ برای همین هر وقت کارهای مشکلی مثل خالی کردن سیمان پیدا میشد، زود دنبال «او» و امثال او می فرستادند و اگر خوب دقیق میشدی، میدیدی که او با چه نیرو و حرکتی پاکت سیمان پنجاه کیلویی را یکتنه از دست کارگری که بالای کامیون ایستاده بود، میگرفت، روی دوشش می گذاشت و عرقریزان بسوی انبار سیمان گام برمیداشت. و اینک روبروی مهندس ایستاده بود و در ذهن خود، دنبال پاسخی میگشت تا او را قانع سازد. تمام بدنش خیس عرق شده بود. صورت و پس گردنش را که آمیخته ای از عرق، سیمان و آب بود، با دستمال چرکینی که معمولاً هنگام کار بر سرش می بست، پاک کرد و سرش را که پایین بود، پایین تر برد و همچون لاکپشتی که از ترس دشمن، سر و دست و پا و دمش را به درون لاک فرو میبرد، خود را جمع و جمع تر کرد و منتظر حادثه شد. فریاد مهندس بار دیگر تکرار شد:

- به چه حقی؟ مگه با تو نیستم؟  
و رو به «سقا»<sup>۱۴</sup> که پشت سرش ایستاده بود کرد و گفت:

- پسر، برو موسی رو صدا کن بیاد ببینم!  
به محض رفتن پسرک، ناگهان «او» فریادی التماس آمیز برآورد:

- آخه تو چشمم سیمان رفته بود ... به خدا ...  
مهندس به میان حرفش دوید:

- تو گفتی و من باور کردم، برو این کلکارو به کسی بزن که شماها رو شناسه.  
و به حالت مسخره حرف او را تکرار کرد:

- تو چشمم سیمان رفته بود ... هه !

۱۳ مازندرانی: کچل  
۱۴ مازندرانی: آبرسان

و کارگران همچنان ناظر جریان بودند، و «او» همچنان لابه میکرد:

- به خدا، به ربّ، به رسول ... من از اونا نش نیستم ... خود، خودِ سرکارگر منو می شناسه ... همین کارگرا شاهدن. به خدا اگه من ...

به محض گفتن کلمه «کارگرا» چهره مهندس دگرگون شد و روبه سوی کارگران تغییر جهت داد.

کارگران که تا آن موقع غرق تماشا بوده و وجود مهندس را فراموش کرده بودند؛ ناگهان به خود آمده و مثل کرمی که بخشی از بدنش را قطع کرده باشند، شروع به جنب و جوش کردند. و موسی که تازه از راه رسیده بود، نفس نفس زنان با لهجه خاص محلی اش پرسید:

- قربان ، امری داشتین ... فرمایشی بود؟

مهندس با خشونت آمیخته با احترام رو به موسی کرد و گفت:

- تو دیگه چه سرکارگری هستی؟ کارگرا تو ول کردی به امان خدا و خودت میری؟ این دیگه چه وضع کارکردنه؟

- قربان ، مگه چی شده؟

- میخوام ببینم یه نفر بیاد اینجا، چی جوابشو میدی؟

- حالا مگه چی شده؟

مهندس به «او» که چشمش را با دستمال سر<sup>۱۰</sup> بسته بود، اشاره کرد و گفت:

- از آقا بپرسین! ... من نمی فهمم، یعنی اینجا وضعیت اینقدر خر توخره که هرکس، هر جا میخواد بره و هرکاری دلش میخواد بکنه؟!

- قربان ، مثل اینکه اشتباهی پیش اومده ... این کارگر یکی از ...

مهندس صدایش را بلندتر کرد:

- من کاری ندارم که اون چه جور کارگریه ... فقط میخوام دیگه این وضع تکرار نشه. و رو به «او» کرد و گفت:

- فهمیدی؟

و بی آنکه به موسی اجازه حرف زدن بدهد، سرش را پایین انداخت و به سوی دفترکارش که پشت انبار سیمان بود، گام برداشت. بین راه مثل اینکه چیز فراموش شده ای را به یاد آورده باشد، برگشت و رو به موسی کرد و گفت:

- ده تومن جریمه واسه ش بنویس!

<sup>۱۰</sup> مازندرانی: دستمالی که به سر می بندند.

موسی بی آنکه اطلاعی از موضوع داشته باشد و یا حتی پرسشی کوتاه، سرش را به علامت تصدیق تکان داد و «او» به محض شنیدن کلمه «جریمه»، اول رو به مهندس که به نزدیک دفتر رسیده بود کرد و گفت:

- قربان، قربان، هر چی شما بگین ... اما ...

و وقتی دید مهندس بی اعتنا به حرفش وارد دفتر شده، روبه موسی کرد و کودکانه گفت:

- تو ... تو که منو میشناسی، میدونی که وضعم چه جوریه ... ببینم ... منو جریمه نمیکنی که؟

میکنی؟! ها؟ آخه حقوقم مگه چقدره که ده تومن جریمه بدم ... خودت میدونی که من روزی شیش تومن کرایه ماشین میدم، آخه انصاف نیست که شما واسه ...

موسی دوستانه از او خواهش کرد:

- برو، حالا برو سرکارت، درستش میکنم.

هردوبه سوئی رفتند. موسی به سوی دفتر مهندس و «او» به طرف کامیون پراز سیمان.

خورسید، اما، به میانه آسمان رسیده بود.

\*\*\*

فردایش که به شرکت آمد، فکر کار کردن را از سرش به در کرده بود. گوشه ای روی آهن پاره ها نشسته بود و از سر بی حوصلگی انتظار میکشد. هرچند که یکی از چشمانش را با کهنه پارچه ای بسته بود، اما چشم دیگرش حالت انتظار را معنی میکرد. ساعت از موعد مقرر گذشته بود و تک و توک کارگرانی که از قافله عقب مانده بودند، بیل و کلنگشان را از انبار گرفته، بسوی محل کارشان شتافتند، و «او» همچون برّه یی که از گله عقب افتاده باشد، نگاهی ناباورانه به گله کارگران انداخت، زیر لب چیزی زمزمه کرد و سرش را که برگرداند، موسی را دید که روبرویش ایستاده:

- چرا نشستی اینجا، سرکار نمیری دیگه؟

از جایش برخاست، من و منی کرد و گفت:

- میخوام برم دکتر ... منتظر مهندسم.

- دکتر، واسه چی؟

به چشمی که رویش را با پارچه بسته بود اشاره کرد و گفت:

- دیشب تا صبح نداشته بخوابم.

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

- تا حال چنین بلایی سرم نیومده بود.

موسی درحالیکه قدم اول را برای رفتن برمیداشت، بی اعتنا گفت:

- مهندس حالا حالاها پیدایش نمیشه.

و رد شد. چند قدمی که از «او» فاصله گرفت، سرش را برگرداند و با صدای بمی او را مخاطب خود قرار داد:

- اما بهتره پیش مهندس بری ، چونکه اولاً اون از تو ناراحته، دوماً اینکه ، خودت که بهتر میدونی ، وضع بیمه چندان ...

و منّ و منی کرد و گفت:

- بهتردون خداس ...

و سرش را پایین گذاشت و رفت و او را در میان صداهای گوشخراش بولدوزرها و تریلی های آمیخته با صدای بیل و کلنگ و هیاهوی کارگران تنها گذاشت. وقتی «او» مشغول کار بود، زمان همچون آهوی تیزتکی از برابر دیدگانش میگذشت. اما اینک که بیکار نشسته و در انتظار بسر میبرد، زمان حتی سرعت یک لاک پشت تنبل را هم ندارد. تا آمدن مهندس، کسی نفهمید که او وقتش را چطور گذرانده است. مهندس که آمد، او دیگر معطل نکرد و فوری تپید توی دفتر. مهندس سرش پایین بود و متوجه او نشده بود. او خود را به دیوار چسباند و به محض اینکه مهندس سرش را بالا گرفت، با دست پاچگی سلامی کرد و مردّد، منتظر عکس العمل مهندس ماند و مهندس انگار که میخواهد از دستش خلاصی یابد، رو به او کرد و گفت:

- باز که تو پیدایت شده؟ این دفعه دیگه چه مرگته؟

و او مثل اینکه از قبل حرفهایش را آماده کرده بود، گفت:

- خواستم برم دکتر، اما ...

- خب ، برو، بسلامت، کسی که جلوتو نگرفته ...

- نه منظورم اینه که ... چون از حقوقم پول بیمه کسر میکنن ، خواستم بگم اگه میشه ...

- که تو رو بفرستم دکتر ...

و او سرش را به علامت تصدیق تکان داد و مهندس در ادامه حرفش اضافه کرد:

- و به خرج شرکت!؟

- خب، بله ... خودتون که بهتر می دونین ، ما ...

- نه جانم، کورخوندی ، اینجا کودکان نیستن که هر کی دماغش یه ذره خون اومده، بفرستیمش دکتر.

برو، برو سرکارت ، وقت ما رو هم نگیر ...

- آخه با این چشم که نمی تونم کار کنم.

- من نمیدونم، خلاصه هرکاری میخوای بکن ، ولی ما واسه اینجور چیزا تا حال کسی رو دکتر

نفرستادیم که تو دومیش باشی.

و بعد از کمی مکث اضافه کرد:

- خوش اومدی ... !

و او به التماس افتاد:

- آخه ... منکه ...

و مهندس که سرش پایین بود، با اشاره دست به او فهماند که هر چه زودتر برود بیرون. بیرون که آمد، ساعت از ظهر گذشته بود و ماندنش ثمری نداشت. پس روانه خانه شد. در راه، تمامی مشکلات و پرسش ها، رنج ها و دردها، انگار که جلویشان سد بسته باشند، با فشار تمام به ذهن «او» هجوم آوردند؛ چراها، آیاهای و ایکاش هایی که زندگی نکبت بار او را در پیله از خود تنیده اش تنگ و تار کرده اند.

\*\*\*

فکرهایش را که کرد، دید که چاره ای جز کار کردن با همان چشم علیش ندارد، چون یکروز کار نکردن برای او و خانواده اش، برابر بود با یکروز گرسنگی کشیدن. فردایش که به سرکار آمد، دوستانش به او پیشنهاد کردند که برود پیش «آقا»<sup>۱۶</sup>. میگفتند که «جدش خیلی سنگینه، تا حال کسی از پیشش ناامید برنگشته». او هم اینکار را کرد. فردایش که برگشت، چشمش از دیروز هم بدتر شده بود. کارگرها دورش را گرفته و سؤال پیچش کرده بودند:

- با چشمت چیکار کرده؟

- هیچی...، یه کمی فوتش زد، بعد «کتاب دعا» رو باز کرد و چن خط دعا خوند و بعدشم با یه پارچه خیس نماداری که نمیدونم روش چی چی زده بود، چشممو بست.

- چقدر بهش دادی؟

- ده تومن.

لحظه ای به سکوت گذشت و سپس کارگری که نزدیک او ایستاده بود، جلوتر آمده و در حالیکه دستش را به چشمان او نزدیکتر می نمود، گفت:

- مثل اینکه ورم چشمت از دیروز هم بیشتر شده؟ نه؟

- والله نمیدونم.

و دیگری از پشت سر در حالیکه بیلش را در شن فرو میداد، گفت:

- اولاش همینطوره، بعدها کم کم خوب میشه.

و «او» نه به این حرف، که به سنگینی جد آقا امیدوار بود. و به این امید روزها را کار می کرد، بی آنکه خم به ابرو بیاورد. اما سنگینی جد آقا هم نتوانست کاری از پیش ببرد. چونکه هر روز که می گذشت، چشمش از روز پیش هم بدتر می شد. خلاصه، او در بن بست عجیبی گیر کرده بود. از یک

---

۱۶. سیدهایی که به اعتقاد عوام جدشان سنگین است و بیمار را شفا میدهند.

طرف ، معالجه چشم که با حسابی که خود و دوستانش کرده بودند، احتیاج به پول زیادی داشت که او از پش بر نمی آمد و از طرف دیگر ، نقّ و نوق زن و بچه و فشار کار طاقت فرسایی که او را در آستانه از پا افتادن قرار داده بود و او دیگر نمیدانست چه کند؟ نه راه پس داشت، نه راه پیش. از هر کجا که شروع میکرد، به خودش برمینگشت. گویی که در گرداب رنج و تباهی فرو رفته بود. سرانجام ، اما، تصمیم خودش را گرفت. برای دومین بار و شاید هم آخرین بار نزد مهندس رفت. مهندس که او را با آن وضع دید، با عصبانیت دلسوزانه ای روبه او کرد و گفت:

- این دیگه چه وضعشه؟! -

و درحالیکه ترس سراپای وجودش را فرا گرفته بود، اضافه کرد:

- چرا زودتر پیش من نیومدی؟! -

و با اضطراب روبه او کرد و گفت:

- بدو موسی رو صدا کن بیاد ببینم!

«او» که رفت، مهندس به میز یله داد ، انگشت سبّابه اش را روی شقیقه اش گذاشت؛ چشمانش را به یک نقطه متمرکز کرد و به فکر فرو رفت. با صدای در، رشته افکارش گسیخت و متوجه موسی شد. او را به کناری کشید، پچ پچی کرد و سوئیچ ماشین را در دستش گذاشت. با بیرون رفتن او و موسی، مهندس نفس راحتی کشید و خود را بروی صندلی انداخت. ماشین که راه افتاد، برق شادی در چشمان کارگران موج میزد. انگار گرهی از کارشان گشوده شده؛ انگار به معالجه چشم خود میروند. و در حالیکه دور و بر خود را می پاییدند، دور شدن ما را با چشمان خسته خود بدرقه میکردند.

\*\*\*

بعد از آنروز، دیگر کسی «او» را در جمع کارگران ندید. حتّی روز پرداخت حقوق هم خبری از او نبود؛ اما گهگاه ، از این و آن شنیده میشد که زنش در مزارع دیگران کار میکند و گاه در « چهارشنبه بازار»<sup>۱۷</sup> میدیدی اش که مشغول فروختن تره بار است.

شهریور ۱۳۵۶

---

۱۷ . بازار عمومی و سنتی شهرستان قائمشهر